

بخش دهم شازده کوچولو

شهریار کوچولو درآمد که: -آدم‌ها!... می‌چپند تو قطارهای تندرو اما نمی‌دانند دنبال چی می‌گردند. این است که بنامی کنند دور خودشان چرخک‌زدن.

و بعد گفت: -این هم کار نشد...

چاهی که به‌اش رسیده‌بودیم اصلاً به چاه‌های کویری نمی‌مانست. چاه کویری یک چاله‌ی ساده است وسط شن‌ها. این یکی به چاه‌های واحه‌ای می‌مانست اما آن دوروبر واحه‌ای نبود و من فکر کردم دارم خواب می‌بینم.

گفتم: -عجیب است! قرقره و سطل و تناب، همه‌چیز روبه‌راه است.

خندید تناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت

و قرقره مثل بادنمای کهنه‌ای که تا مدت‌ها پس از خوابیدن باد می‌نالد به ناله درآمد.

گفت: -می‌شنوی؟ ما داریم این چاه را از خواب بیدار می‌کنیم و او دارد برای‌مان آواز می‌خواند...

دلم نمی‌خواست او تلاش و تقلا کند. بش گفتم: -بدهش به من. برای تو زیادی سنگین است.

سطل را آرام تا طوقه‌ی چاه آوردم بالا و آن‌جا کاملاً در تعادل نگهش داشتم. از حاصل کار شاد بودم. خسته و شاد. آواز قرقره را همان‌طور تو گوشم داشتم و تو آب که هنوز می‌لرزید لرزش خورشید را می‌دیدم.

گفت: -بده من، که تشنه‌ی این آبم.

ومن تازه توانستم بفهمم پی چه چیز می‌گشته!

سطل را تا لب‌هایش بالا بردم. با چشم‌های بسته نوشید. آبی بود به شیرینی عیدی. این آب به کُلّی چیزی بود سوای هرگونه خوردنی. زاییده‌ی راه رفتن زیر ستاره‌ها و سرود قرقره و تقلای بازوهای من بود. مثل یک چشم روشنی برای دل خوب بود. پسر بچه که بودم هم، چراغ درخت عید و موسیقی نماز نیمه‌شب عید کریسمس و لطف لب‌خنده‌ها عیدی را که بم می‌دادند درست به همین شکل آن همه جلا و جلوه می‌بخشید.

گفت: -مردم سیاره‌ی تو ور می‌دارند پنج هزار تا گل را تو یک گلستان می‌کارند، و آن یک دانه‌ای را که پش می‌گردند آن وسط پیدا نمی‌کنند...

گفتم: -پیدا‌یش نمی‌کنند.

-با وجود این، چیزی که پش می‌گردند ممکن است فقط تو یک گل یا تو یک جرعه آب پیدا بشود...

جواب دادم: -گفت‌وگو ندارد.

باز گفت: -گیرم چشم سر کور است، باید با چشم دل پی‌اش گشت.

من هم سیراب شده بودم. راحت نفس می‌کشیدم. وقتی آفتاب درمی‌آید شن به رنگ عسل است. من هم از این رنگ عسلی لذت می‌بردم. چرا می‌بایست در زحمت باشم...

شهریار کوچولو که باز گرفته بود کنار من نشست به لطف بم گفت: -هی! قولت قول باشد ها!

— کدام قول؟

— یادت است؟ یک پوزه‌بند برای بره‌ام... آخر من مسئول گلم!

طرح‌های اولیه‌ام را از جیب درآوردم. نگاه‌شان کرد و خندان‌خندان گفت: -بائوباب‌ها یک خرده شبیه کلم شده.

ای وای! مرا بگو که آن قدر به بائوباب‌ها می‌نازیدم.

— روباخت... گوش‌هاش بیش‌تر به شاخ می‌ماند... زیادی درازند!

و باز زد زیر خنده.

— آقا کوچولو داری بی‌انصافی می‌کنی. من جز بوآهای بسته و بوآهای باز چیزی بلد نبودم بکشم که.

گفت: -خب، مهم نیست. عوضش بچه‌ها سرشان تو حساب است.

با مداد یک پوزه‌بند کشیدم دادم دستش و با دل فشرده گفتم:

-تو خیالاتی به سر داری که من ازشان بی‌خبرم...

اما جواب مرا نداد. بم گفت: -می‌دانی؟ فردا سال به زمین آمدن من است.

بعد پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت: -همین نزدیکی‌ها پایین آمدم.

و سرخ شد.

و من از نو بی این که بدانم چرا غم عجیبی احساس کردم. با وجود این سوآلی به ذهنم رسید: -پس هشت روز پیش، آن روز صبح

که تو تک و تنها هزار میل دورتر از هر آبادی وسط کویر به من برخوردی اتفاقی نبود: داشتی برمی‌گشتی به همان جایی که

پایین آمدی...

دوباره سرخ شد

و من با دودلی به دنبال حرفم گفتم:

— شاید به مناسبت همین سال گرد؟...

باز سرخ شد. او هیچ وقت به سوال‌هایی که ازش می‌شد جواب نمی‌داد اما وقتی کسی سرخ می‌شود معنی‌اش این است که “بله”، مگر نه؟

به‌اش گفتم: -آخر، من ترسم برداشته...

اما او حرفم را برید:

— دیگر تو باید بروی به کارت برسی. باید بروی سراغ موتور. من همین‌جا منتظرت می‌مانم. فردا عصر برگرد...

منتها من خاطر جمع نبودم. به یاد روباه افتادم: اگر آدم گذاشت اهلیش کنند بفهمی نفهمی خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه کردن بکشد.

کنار چاه دیوار سنگی مخروبه‌ای بود. فردا عصر که از سر کار برگشتم از دور دیدم که آن بالا نشسته پاها را آویزان کرده، و شنیدم که می‌گوید:

-پس یادت نمی‌آید؟ درست این نقطه نبود ها!

لابد صدای دیگری به‌اش جوابی داد، چون شهریار کوچولو در ردّ حرفش گفت:

— چرا چرا! روزش که درست همین امروز است گیرم محلش این جا نیست...

راهم را به طرف دیوار ادامه دادم. هنوز نه کسی به چشم خورده بود نه صدای کسی را شنیده بودم اما شهریار کوچولو باز در جواب درآمد که:

-... آره، معلوم است. خودت می‌توانی ببینی ردّ پاهایم روی شن از کجا شروع می‌شود.

همان جا منتظرم باش، تاریک که شد می‌آیم.

بیست متری دیوار بودم و هنوز چیزی نمی‌دیدم. پس از مختصر مکثی دوباره گفتم:

— زهرت خوب هست؟ مطمئنی درد و زجرم را کش نمی‌دهد؟

با دل فشرده از راه ماندم اما هنوز از موضوع سر در نیآورده بودم.

گفتم: -خب، حالا دیگر برو. برو. می‌خواهم بیایم پایین!

آن وقت من نگاهم را به پایین به پای دیوار انداختم و از جا جستم! یکی از آن مارهای زردی که تو سی ثانیه کلک آدم را می‌کنند، به طرف شهریار کوچولو قد راست کرده بود. من همان طور که به دنبال تپانچه دست به جیبم می‌بردم پا گذاشتم به دو، اما ماره از سر و صدای من مثل فواره‌ای که بنشیند آرام روی شن جاری شد و بی آن که چندان عجله‌ای از خودش نشان دهد با صدای خفیف فلزی لای سنگ‌ها خزید.

من درست به موقع به دیوار رسیدم و طفلکی شهریار کوچولو را که رنگش مثل برف پریده بود تو هوا بغل کردم.

— این دیگر چه حکایتی است! حالا دیگر با مارها حرف می‌زنی؟

شال زردش را که مدام به گردن داشت باز کردم به شقیقه‌هایش آب زدم و جرعه‌ای به‌اش نوشاندم. اما حالا دیگر اصلاً جرات نمی‌کردم ازش چیزی بپرسم. با وقار به من نگاه کرد و دستش را دور گردنم انداخت. حس کردم قلبش مثل قلب پرنده‌ای می‌زند که تیر خورده‌است و دارد می‌میرد.

گفت: از این که کم و کسرِ لوازم ماشینت را پیدا کردی خوش‌حالم. حالا می‌توانی برگردی خانه‌ات...

— تو از کجا فهمیدی؟

درست همان دم لب‌واکرده‌بودم بش خبر بدهم که علی‌رغم همه‌ی نومیدی‌ها تو کارم موفق شده‌ام!

به سوال‌های من هیچ جوابی نداد اما گفت: -آخر من هم امروز بر می‌گردم خانه‌ام...

و بعد غم‌زده درآمد که: -گیرم راه من خیلی دورتر است... خیلی سخت‌تر است...

حس می‌کردم اتفاق فوق‌العاده‌ای دارد می‌افتد. گرفتمش تو بغلم. عین یک بچه‌ی کوچولو. با وجود این به نظرم می‌آمد که او دارد به گردابی فرو می‌رود و برای ننگه داشتنش از من کاری ساخته نیست.

پایان بخش دهم

ادامه دارد